

و آنگاه که عشق متولد شد

سیده فاطمه موسوی



گریستم. گفتم: «من از فرزند شما گله دارم چرا به دیدن من نمی آید» گفت «اگر می خواهی به دیدن بیاید، باید مسلمان شوی.» گفتم: «با تمام وجود حاضرم.» گفت: «پس بگو شهادتین را.» و من تکرار کردم. گفت: منتظر آمدن فرزندم باش.»

پیرمرد پرسید «نامت چیست ای دختر؟» گفتم: «نرجس» گفت: «این نام کنیزان است. تو واقعا کنیز بوده ای؟» این فرمان تو بود برای رسیدن به تو. آمدی به خوابم مثل هر شب. گفتی به زودی پدر بزرگت همراه لشکری سوی مسلمانان خواهد آمد. تو خود را در میان کنیزان و خدمتکاران او بینداز، طوری که تو را نشناسند... جنگ که تمام شد، من سهم غنیمتی پیرمردی مسلمان شده بودم.

کنار نهر فرات عمر بن یزید برده فروش را زیر نظر دارم. کنیزی که مولایم نشانه هایش را داده، به فروش گذاشته است. کنیز خود را به خریداران نشان نمی دهد. خریداری می خواهد به خاطر همین عفتش او را به سیصد دینار بخرد اما کنیز به عمر می گوید: «شتاب مکن تا خریدار مورد اطمینانم پیدا شود.» نزد عمر می روم. می گویم: «نامه ای به زبان رومی از یکی از اشراف دارم که در آن خود را وصف کرده. اگر این کنیز راضی باشد او را برای وی خریداری کنم.» کنیز نامه را که می خواند به سختی گریه می کند. می گوید «مرا به صاحب این نامه بفروش و گر نه خودم را خواهم کشت.» عمر را به ۲۲۰ دیناری که مولایم داده راضی می کنم. من بشترین سلیمان برده فروش هستم از فرزندان جابر بن عبدالله انصاری و یاران امام هادی علیه السلام.

بشر مرا نزد امام هادی علیه السلام می برد. او را که می بینم، محبتش در دلم صد چندان می شود. می گوید: «چگونه خداوند عزت اسلام و ذلت نصرانیت و شرافت اهل بیت را بر تو نمایاند؟» می گویم «چیزی را که شما بهتر می دانید، چگونه بیان کنم؟» می گوید «دوست داری ده هزار درهم بتو بدهم یا بشارتی که در آن شرافت ابدی است؟» می گویم «بشارت را» می گوید «بشارت باد تو را به فرزندی که شرق و غرب عالم را مالک شود و زمین را پر از عدل و داد نماید پس از این که پر از ظلم و جور شده باشد.»

برادر زاده ام می گوید: عمه جان امشب افطار نزد ما بمان که شب نیمه شعبان است و خداوند امشب حجت خود در روی زمین را ظاهر می گرداند. تعجب می کنم. می پرسم مادرش کیست؟ می گوید: نرجس، می گویم: ولی من چیزی از نشانه های بارداری در او نمی بینم. می گوید: همانند مادر موسی که نشانه حمل به خاطر فرعون در او مشخص نبود. برای نماز شب برمی خیزم به نرجس نگاه می کنم. آرام خوابیده بدون این که حتی پهلوی به پهلوی شود. برای تعقیبات می نشینم. دراز می کشم. هراسان بیدار می شوم او همچنان خواب است. برمی خیزد نماز می خواند و می خوابد. نگاه می کنم. فجر اول دمیده است و او در خواب است شک

کشیشان گفتند: «این علامت بدی است که دلالت بر زوال دین مسیح دارد. ما را معاف کن!» پدر بزرگم گفت: پس صلیبها را برافرازید و برادر این یخت برگشته را بیاورید تا این دختر را به ازدواج او درآورم و نحوست او را به سعادت آن دیگری دفع سازم.

مجلس جشن دوباره بر پا می شود. سیصد نفر از کشیشان و ۴۷۰۰ نفر از بزرگان لشکری و کشوری در قصر جمع می شوند اما زمانی که کشیش می خواهد خطبه عقد را جاری کند دوباره زمین می لرزد و صلیبها می افتند و برادر زاده دوم پدر بزرگم از تخت چهل پایه به زمین می افتد. من ملیکای سیزده ساله هستم. پدرم یسوعا فرزند امپراطور روم شرقی و مادرم از نوادگان شمعون، وصی حضرت عیسی علیه السلام.

خواب می بینم. مسیح و شمعون و جمعی از خواریون در قصر هستند. منبری از نور به جای تخت پدر بزرگم گذاشته اند. محمد صلی الله علیه و آله با همراهان وارد می شوند. مسیح به استقبال می رود. محمد علیه السلام می گوید «ای روح الله من آمده ام تا ملیکا را از شمعون، وصی تو برای فرزندم حسن خواستگاری کنم.» مسیح به شمعون می گوید «خود را با خاندان پیامبر علیه السلام پیوند ده.»

شمعون لبخند می زند. پیامبر به منبر می رود و مرا به عقد حسن علیه السلام درمی آورد. مسیح و فرزندان محمد علیه السلام و خواریون همه به این ازدواج گواهی می دهند.

توی آینه به خودم نگاه می کنم. خدایا چقدر لاغر شده ام! شوق دیدار حسن علیه السلام هر لحظه مرا بی تاب تر می کند. چیزی که زندگی را برایم دشوارتر می کند، این است که نمی توانم کسی را از این خواب مطلع کنم. میان امپراطوری ما و مسلمانان دشمنی دیرینه ای وجود دارد. اگر پدر و پدر بزرگم از این خواب مطلع شوند، مرا می کشند. دیگر حسن را در خواب ندیده ام. اشتباهی به خوردن و آشامیدن ندارم. بیمار می شوم. حتی بهترین طبیبان روم از معالجه من مأیوس می شوند.

پدر بزرگم به بالینم می آید. می گوید: «دخترم آیا آرزویی داری تا آن را برآورم؟» می دانم از بهبودی من ناامید شده است. می گویم: «آرزو دارم که شکنجه اسیران مسلمان را متوقف کنی و آنها را آزاد نمایی شاید مسیح و مادرش سلامتی را به من بازگردانند.» خواسته ام را برآورده می کند. احساس می کنم حالم کمی بهتر شده. همین باعث می شود او اسرای بیشتری را آزاد کند. حالا چهار شب از این موضوع می گذرد. خسته ام. می خواهم کمی بخوابم.

زیر لب می گویم: «اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمداً رسول الله» ندیمه ام می گوید: «چیزی گفتید بانوی من؟» دیشب فاطمه علیه السلام و حضرت مریم با هزار حوری بهشتی نزد من آمدند. مریم گفت: «این بانو مادر همسر توست.» دلم لرزید. به زانو افتادم و

به دلم راه می‌یابد. برادرزاده‌ام می‌گوید: ای عمه! شتاب مکن که نزدیک است. می‌نشینم. سوره سجده و یاسین را می‌خوانم. ناگهان نرجس هراسان از خواب بیدار می‌شود.

عبور و انتظار

سیمای وفایی

به طبیعت نگاه کن! بهار چمدان سفرش را بست و با اولین پرواز ما را تنها گذاشت. این قانون طبیعت است. همه چیز در طبیعت با سرعتی معین و در رفتار منظم از هم عبور می‌کنند.

الکترون‌ها و پروتون‌ها از هم عبور می‌کنند تا اتم یک مولکول مانند مولکول هوا را تشکیل دهند، مولکول‌های هوا باید از هم بگذرند تا هوایی سرد یا گرم شود و عبور دو هوای سرد و گرم از هم نسیمی را تولید می‌کند. نسیم از لابه‌لای درختان می‌گذرد تا بتواند گرده‌ای را از جایی به جای دیگر سفر دهد. در جایی نیز دو گرده از خود ترانه عبور را بازخوانی کنند تا شکوفه‌ای شکفته شود و بهاری نو از راه برسد.

در بارگاه الهی توقف و سکون معنی ندارد هرچه هست عبور است و عبور. زنده بودن ما با عبور هوا در دم و بازدم ما و مرگ ما خود عبوری است در چرخه حیات.

ما همه مسافریم، مسافر زمان. زمانی که لحظه‌ای به نفع ما و گاه به ضرر ما پیش می‌رود. همه ما برای روزهای آینده نقشه‌های زیادی می‌کشیم. لحظاتی سرشار از امید به آینده‌ایم و اندکی بعد حتی برای زنده بودن رمقی نداریم.

خیلی وقت‌ها دل‌مان می‌گیرد، بهتر است بگوییم دل‌ما از زمانه پر می‌شود. گلایه داریم. کوهی از سوال‌های بی‌پاسخ و کوله‌ای از حرف‌های ناگفته در ما شکل می‌گیرد. پر می‌شویم از درددل.

اما زمان همین‌طور بی‌وقفه عبور می‌کند. خورشید هر روز بدون در نظر گرفتن من و تو و یا سوال‌های ما دست صبح را می‌گیرد و می‌دود تا روز دیگر را شروع کند.

من هر روز به خودم امید می‌دهم که شاید روزی... کسی... در جایی... منتظرم باشد و با حضورش سوال‌هایم را پاسخ دهد.

مطمئنم او هست، و او بهانه همه بودن هاست.

در من چه حس نیرومندی قوت می‌گیرد و چه قدرتی می‌یابم وقتی در گستره هستی خودم را منتظر ظهورش می‌بینم.

من اسماء خدا را بر نرجس می‌خوانم و او تکرار می‌کند. به فرموده برادرزاده‌ام سوره قل هو الله و انا انزلناه را می‌خوانم. طفل داخل شکم نیز با من همراهی می‌کند. من می‌ترسم. برادرزاده‌ام می‌گوید: «تعجب نکن ای عمه از قدرت الهی است که حق تعالی خردان ما را به حکمت، گویا می‌گرداند و ما را در بزرگی، در زمین خود حجت خود می‌گرداند.

من و نرجس را ضعف فرا می‌گیرد. به خود که می‌آیم و جامه از روی او برمی‌دارم، نوزاد را در حال سجده می‌بینم. در آغوشش می‌گیرم. چه پاک و پاکیزه است. روی بازوی راستش نوشته: «جاء الحق و زهق الباطل» برادرزاده‌ام می‌گوید: فرزندم را نزد من بیاور!

کودک را در آغوش می‌گیرد و زبان در دهان او می‌گذارد و می‌گوید: ای فرزندم سخن بگو. کودک به یکتایی خدا و پیامبری رسول شهادت می‌دهد و بر امیرالمؤمنین و ائمه (علیهم‌السلام) تا پدرش درود می‌فرستد و می‌گوید: بارالها! آنچه به من وعده فرمودی به جای آر، و کار مرا به انجام رسان و گامم را استوار ساز و زمین را به واسطه من پر از عدل و داد گردان.

امام حسن عسکری (علیه‌السلام) مرا فرا خواند. به نزدش رفتم فرمودند: ای ابوعمر و ده هزار رطل نان و ده هزار رطل گوشت خریداری کن و آن را میان بنی‌هاشم تقسیم نما و چندین گوسفند برای او عقیقه کن.

نامه‌ای از امام حسن عسکری (علیه‌السلام) به دست من رسید که در آن امام به دست‌خط خود که توقیعات با آن دست‌خط صادر می‌شد - آمده بود: [ای احمدبن اسحق] برای ما فرزندی متولد شده است و باید نزد تو مستور و از مردم مکتوم بماند که ما جز به خویشان و دوستان اظهار نکنیم. خواستیم خبر آن را به تو اعلام کنیم تا خداوند تو را شاد سازد همچنان که ما را شاد ساخت.

منابع

۱. کمال‌الدین، ج ۲. ۲. نجم‌التاقب. ۳. منتهی‌الامال، ج ۲.

جاروب کن خانه و پس میهمان طلب

همه چیز برای نیمه شعبان آماده بود؛ شربت، شیرینی، اسفند و کندر، ریشه چراغ رنگی و... و خلاصه همه چیز به جز خودم... یعنی من و تو و همه، روز نیمه شعبان باید چه رنگی، چه قیافه‌ای و چه جوری باشیم؟ چه کار کنیم کمی خوش‌رنگتر باشیم؟ با خودم گفتم خوبه از یک آدم وارد سؤال کنم. رفتم سراغ شیخ عباس قمی. خودش نبود از روی مفاتیح نظرش رو پرسیدم.

اول غسل تا گرد و غبارهای اضافی بر طرف پشه. ولی کافی نیست پس به ناچار باید دست به دامن امام حسین بشیم. پس دست به سینه بگذار و بگو: السلام علیک یا ابا عبدالله، السلام علیک ورحمة الله و برکاته.

تا حالا فکر کردی چرا شب جمعه که فرداش روز امام زمانه و شب نیمه شعبان که فرداش تولد آقاست، دعای کمیل آقا امیر المومنین (علیه‌السلام) مستحبیه؟ یعنی باید خودمون را برای آقا پاکیزه کنیم.

اگه حال داشتی روزه هم بد نیست مخصوصا اگه روزه قضا از سال قبل باقی مونده. راستی آقا نمازهاشو اول وقت می‌خونه و از بوسیدن دست پدر و مادر و خلاصه هرچی کار خوب که بدلی خوشش میاد. می‌تونی اون‌ها رو به نیت هدیه به آقا انجام بدی منظورم اینه که انجام بدیم. پس پیش به سوی رنگ خدایی.